

یک داستان آموزنده

پرهیزگار

یکی از داستانهای عجیب و آموزنده، داستانی است که از بدرالدین ابوالمعاسن یوسف مهماندار معروف به «مهماندار عرب» نقل شده. بدرالدین مهماندار گفته است: امیر محمد شجاعالدین شیرازی والی قاهره در سال ۶۳۰ هجری حکایت میکرد و میگفت: شبی در شهر «صعید» مصر بخانه مردی درآمدم و او پذیرایی شایانی از ما بعمل آورد. در آن شب دیدیم فرزندان وی که بمکس خود او همه سفید پوست و خوش سیما بودند آمدند و پهلوی او نشستند. پرسیدیم اینها فرزندانانت میباشدند؟ گفت: آری و بمد گفت: گویا شما باور نمیکنید که اینها اولاد من باشند. زیرا امیبینید آنها سفید پوست و من سیاه چرده ام، گفتیم: آری اختلاف رنگ و شکل تو و آنها موجب تعجب ماست.

میزبان ما علت آنرا توضیح داد و گفت: مادر این بچهها فرنگی است. من او را در زمان سلطنت ملک ناصر پادشاه سوریه که جوان بودم بمقدمه مسری خود در آوردم. من پرسیدم چطور شد که با این زن مسیحی ازدواج نمودی؟ او گفت: داستان ما بسیار شگفت انگیز و شنیدنی است. خواهم میکنم ماجرا را برای ما نقل کن و آنرا بپهادیه نما. میزبان گفت: من در این شهر کتان میکاشتم. یکسال محصول کتان خود را که پانصد دینار زر سرخ صرف کشت و چیدن آن نموده بودم؛ بیازار آورده در معرض فروش قرار دادم. ولی هنگام فروش بیش از پانصد دینار که خرج آن کرده بودم، خریدار پیدا نکرد. ناگزیر کتان را بپاهره حمل نمودم، در آنجا هم زاید بر آن مبلغ بفروش نرسید. در قاهره شخصی بمن گفت: محصول خود را بشام ببر که بازار خوب دارد. من نیز کالا را بشام بردم ولی در آنجا هم چیزی بر قیمت آن افزوده نگشت.

بالاخره بشهر «عکا» رفتم و قسمتی را فروختم و مغازه ای اجاره کرده کالای خود را در آن گذاشتم تا با فرصت کامل تدریجاً بقیه آنرا بفروش برسانم.

در یکی از روزها که در نمازه نشسته بودم زن جوان فرنگی از جلو میز من گذشت که مرا فریفته خود کرد در عکازان فرنگی باروی باز در کوچه و بازار میگردند. زن جوان برای خرید کتان بمغازه من آمد. دیدم زنی زیبا و رخساری خیره کننده دارد بطوریکه مراسم تحت تأثیر قرار داد.

من مقداری کتان ارزانتر از قیمت معمولی کشیده بوی فروختم. پس از چند روز دوباره آمد و مقداری دیگر خرید. این بار من بیش از دفعه اول او را ملاحظه کردم. یک روز دیگر نیز برای سومین بار آمد و من مانند آن دو نوبت با او معامله نمودم.

در اثنای این آمد و رفت و داد و ستد احساس کردم که او را از صمیم دل دوست میدارم. پس پیرزنی که ملازم او بود، گفتم: من باین زن دل بسته‌ام و او را دوست دارم، ممکن است وسیله ملاقات ما را فراهم آوری؟ پیرزن رفت و دراز دل مرا با اطلاع اورسانید و سپس برگشت و آمادگی او را اعلام داشت و گفت: او هم میگوید: از این ملاقات و آشنایی بیشتر ما هر سه نفر خوشنود خواهیم بود.

پیرزن گفتم: من قبلاً در راه محبت او هنگام معامله با وی مسامحه کردم؛ و اکنون هم پنجاه دینار برایگان در اختیار او خواهم گذاشت پیرزن آن مبلغ را از من گرفت و گفت: ما امشب نزد تو خواهیم بود. من هم رفتم و آنچه برایم امکان داشت و شایسته بزم آنشب بود تهیه نمودم.

در موقع مقرر زن جوان و پیرزن سالخورده آمدند و هر سه مجلس عیشی ترتیب داده بخوشگذرانی پرداختیم بعد از صرف شام که هوا تاریک شد و پاسی از شب گذشت، ناگهان در اندیشه عیقی فرو رفتم، با خود گفتم از خدا شرم نیکنی؟ مرد مسلمان و گناه! آنهم با زنی بیگانه و نصرانی؟! سپس گفتم: خدا یا گواه باش که من مجلس عیش خود را بهم زده از این زن و گناهی که چیزی نمونده دامنم را آلوده سازد دست بر میدارم. آنگاه گرفتم و تا سپیده دم خوابیدم!

زن نصرانی سحرگاه برخاست و در حالیکه آثار خشم از چهره اش آشکار بود بیرون رفت و من نیز بمغازه خود رفتم آنروز هم دیدم که زن جوان و پیرزن آمدند و باحالی خشمگین از جلو دران من گذشتند آنروز و او بیش از پیش در نظر من جلوه نمود. با دیدن او دل از دست دادم و در آن حال با خود گفتم تو هم آدمی! چنین زن زیبایی را از دست دادی! پس برخاستم و خود را بپیرزن رساندم و گفتم برگرد! پیرزن سوگند یاد کرد که تا صد دینار ندهی بر نمیگردم. گفتم: میدهم! بیابگیر! آنگاه رفتم و صد دینار آورده بوی دادم. و بنا گذاشتم که مجدداً شب را با هم باشیم.

چون شب بعد نیز زن زیبا آمد و مجلس آراسته شد ، همان فکر شب نخست برایم پیدا شد و از ترس خدا خودداری کردم و باو نزد يك نشدم و همانجا که نشسته بودم خوابیدم سحرگاه شب دوم نیز زن فرنگی که سخت ناراحت و غضبناک بود برخواست و با حالت خشم و قهر بیرون رفت و من نیز موقع صبح بسرکار خود رفتم .

فرمای آنشب نیز آمد و از جلو مغازه من عبور کرد ؛ و مراد چاریک ناراحتی مخصوص ساخت ناچار او را صدا زد و ولی او گفت . بسبیح قسم بر نیگیرم مگر اینکه پانصد دینار بمن تسلیم کنی . من از این پیشنهاد بوحت افتادم ، و چون فوق العاده بوی دل بسته بودم قصد کردم تمام پول کتان را در راه او خرج کنم .

در این اندیشه بودم که ناگهان جارچی نصارا جا زد و گفت : ای مسلمانان ! مدت متراکه جنگ که میان ما و شما بود بسر آمد . از امروز تا جمعه آینده بشما همت میدهم تا بکار خود رسیدگی نموده و در موعد مقرر از عکاخارج شوید .

در آن عیان زن جوان در میان جمعیت ناپدید شد و من سعی کردم کتانهای باقی مانده را بهر قیمت خریدند فروخته و با پول آن کالای خوبی خریده و هرچه زودتر از عکا خارج شدم ولی باز فکر آن زن غافل نبودم و همچنان او را دوست میداشتم .

پس بدمشق رفتم و کالای خود را بهترین قیمت فروختم و سود سرشاری بردم و از آنراه شروع بتجارت کنیز نمودم ، شاید بدینوسیله یاد آن زن از خاطر من برود . سه سال بدینموال گذشت ملک ناصر در کشمکش جنگهای صلیبی پادشاهان نصارا را شکست داد و شهرهای ساحلی را فتح کرد .

روزی گماشتگان شاه از من کنیزی برای شاه خواستند : من هم دختر زیبایی برای او بردم و او هم بصد دینار خرید . نو دینار آنرا بمن دادند و ده دینارش باقی ماند بیش از این مبلغ در خزینه پادشاه نیافتند زیرا ملک ناصر تمام تقو و اموال را خرج لشکر کشی کرده بود و وقتی غنائم جنگ را برای شاه آوردند ، بوی گفتند فلانی ده دینار طلب دارد . شاه هم گفت او را بپیرید بخیمه ای که اسرای فرنگ در آن هستند آزادش بگذارید تا یکی از آنها را در ازاء طلب خود ببرد .

پس من بخیمه اسرا آمدم و همان زن جوان فرنگی را دیدم که او نیز اسیر شده است ؛ به گماشتگان شاه گفتم : من این زن را میخواهم . آنها هم او را بمن سپردند و باتفاق بخیمه خود آمدم .

آنگاه از وی پرسیدم : مرا میشناسی ؟ گفت : نه ؛ گفتم : من همان بازرگان و دوست تو هستم که در عکا کتان از من خریدی و آن ماجرا میان ما واقع شد و تو آن پولها را از من گرفتی و در آخر گفتی تا پانصد دینار ندهی دیگر نزد من نخواهی

آمد ولی گردش زمانه را نگاه کن که امروز من تو را بده دینار خریده ام و اینک در اختیار من هستی ! ! .

چون آن زن زیبا و جوان مرا شناخت و سابقه خود را با من بیاد آورد، گفت دستت را را دراز کن تا من گواهی بیگانگی خداوند و رسالت محمد پیغمبر شما بدهم و مسلمان شوم؛ او مسلمان شد و با اتفاق نزد «ابن شداد» قاضی رفتیم و من سرگذشت خود را برای او نقل کردم و موجب تعجب فراوان او شد سپس ذرا برای من عقد بست و همان شب عروسی کردیم و چیزی نگذشت که از من باردار شد.

بعد از آنکه لشکر از آنجا کوچ کرد و بدمشق آمدیم بدستور ملک ناصر اسرا را جمع آوری کردند زیرا پادشاهان نصارا با مسلمین صلح نموده. و اسرا را برمیگردانیدند، تنها زن من باقی مانده بود. ملک ناصر او را از من خواست من هم همراه او نزد شاه رفته و گفتم: این زن مسلمان شده و فعلا از من حامله است.

ملک ناصر چون این را شنید در حضور نماینده پادشاه نصارا ذرا مخاطب ساخت و گفت: میخواهی به شهر خود برگردی یا نزد شوهرت بسربری؟ ما تو را آزاد کرده ایم و اینک مانعی برای مراجعت تو نیست.

زن گفت: ای پادشاه! من مسلمان شده ام و اینک از این مرد بار دارم و اصولا میل ندارم بشهر و دیار خود برگردم. من جز بآئین اسلام و شوهر مسلمانم چیزی نظر ندارم نماینده نصارا از او پرسید: تو شوهر مسیحی سابقت را بیشتر دوست میداری یا این مرد مسلمانرا؟ زن همان جواب داد و گفت باشوهر مسلمانم وفادار میمانم و اسلام را دین خود میدانم. و هرگز از این هدف دست برنمیذارم.

نماینده نصارا بقیه اسرا را مخاطب ساخت و گفت: سخن این زن را بشنوید و بموقع گواهی دهید که او حاضر بر مراجعت نگردید. علوم انسانی
آنکاه بمن گفت: دست زنت را بگیر و برو. چند روز بعد مراجعت و گفت: چون مادر این زن از مراجعت دخترش مأیوس شده این بقیه لباس را برای او فرستاده و گفته است این را بدخترم که اسیر شده بدید. من هم بقیه را گرفته بخانه آوردم و آنرا گشودم، دیدم همان لباسی است که چند سال پیش او را با آن لباس دیده بودم!

جالبتر اینکه دو کیسه پول در بقیه بود همینکه در آنرا باز کردم دیدم یک کیسه پنجاه دینار و دیگری صد دینار زرسرخ است که من برای رسیدن بوصول او بوی داده بودم و از آن موقع تا کنون دست نخورده همچنان مانده است. این بچه ها نتیجه ازدواج چندساله ماست و این غذا را هم این زن برای شما پخته است (۱).